

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

داکتر محمد قراگوزلو

۲۳ جولای ۲۰۱۶

تاریخ تلخ به روایت احمد شاملو

درآمد

درباره و جوه مختلف شعر و زندگی اجتماعی شاملو، نگارنده بسیار نوشته و کمتر مجال نشر و انتشار یافته است. کتاب "نازلی سخن نگفت" من در سال ۱۳۸۲، هنگام فرمانفرمائی اصلاح طلبان بر قلمرو وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، پس از انتشار جمع آوری و خمیر شد. پیش از آن کتاب ساده و سطحی "چنین گفت بامداد خسته" (۱۳۸۱: انتشارات آزاد مهر) کسوت نشر پوشیده بود و پس از آن کتاب تحلیلی "همسایگان درد" (۱۳۸۶: مؤسسه انتشارات نگاه) از این قلم چاپ شده است. در نقد شعر اجتماعی. نزدیک به ده سال پیش کتاب "من درد مشترکام" برای کسب مجوز تحویل بخش ممیزی وزارت مربوطه گردید، اما تاکنون هیچ پاسخی به ناشر (مؤسسه انتشاراتی نگاه) و این جانب ارائه نشده است و تکلیف چاپ این کتاب مبسوط به درستی دانسته نیست. کتاب "من درد مشترکام" در سه بخش مفصل در برگزیده نقد و تجزیه و تحلیل مهم ترین وقایع اتفاقیه تاریخ معاصر ایران (۱۳۰۴ تا ۱۳۵۷) از دریچه شعر و اندیشه سیاسی احمد شاملوست. از بررسی حوادثی که به طور مستقیم با زندگی تقی ارانی آمیخته و رخنمودهائی که با فعالیت محفل مرتضا کیوان و سرهنگ سیامک و وارثان سالاخانیان (حزب توده) تاریخی شده، تا دوران ظهور بورژوازی نوکیسه ایران (اصلاحات ارضی)، و متعاقب آن، که با نبردهای چریکی آمیخته و با قهرمانی های گروه سیاهکل و جان فشانی های مبارزانی همچون امیر پرویز پویان، بیژن جزنی، احمد زبیرم، گروه حنیف نژاد و خسرو گل سرخی برگ های زرین تاریخ معاصر ایران را ساخته است و... در این کتاب به دقت مورد بحث قرار گرفته است. سخت بر این باورم و در مقاله ای که سال ها پیش به زنده یاد ابراهیم زال زاده سپردم و او در مجله "معیار"ش منتشر کرد، این باور را فرموله کرده ام که در دوران استبداد سیاسی و زمانی که مؤرخان قلم به مزد وقایع اتفاقیه را منطبق بر منطق حاکمان رقم زده اند و به عبارت دیگر در عصر عسرت تاریخ نگاری، شعر و ادبیات متعهد اجتماعی وارد گود می شود و به گواهی روز واقعه می پردازد. این مقوله را در مقاله ای دیگر که پرویز جان فلیچ خانی در "آرش"ش به چاپ سپرده است باز نموده ام. آنچه در ادامه این توضیح مجمل آمده، فشرده ای ست از کتاب در محاق سانسور مانده "تاریخ تلخ به روایت احمد شاملو"! درآمدی تحت عنوان "هیولائی با هزار سر" یا "نه مگر احمد شاملو بود..." که به طرح برخی خصوصیات فردی و اجتماعی شاملو پرداخته است.

ذکر این تذکر باهوده است که با وجود لاف و گزاف متصدیان فرهنگی دولت "تدبیر و امید" سانسور کتاب بر همان سبک و سیاق سابق مانده است. با این تفاوت که دولت کوشیده تا گناه مسؤولیت وخیم و بدخیم سانسور را به گردن ناشران بیندازد....

□

احمد شاملو پدیده شگفت‌ناکی است. غولی زیبا یا جانوری حیرت‌انگیز از تبار دایناسورهای منقرض شده. **احمد شاملو** از آن آدم‌هایی است که در هر یکی دو سده، یکی دوبرار - آن‌هم به ندرت و سخت غافل‌گیر کننده - سروکله خاکی‌شان پیدا شده است و بعد گویی برای همیشه تخم‌شان را ملخ خورده است. **شاملو** خود در مقدمه‌ای جنجال برانگیز بر روایتی دیگرسان از غزل‌های **حافظ** گفته بود: «**حافظ** راز عجیبی است...».

اما من **شاملو** را با تمام مانسنگی قامت بلند شعر و اندیشه‌اش به **حافظ**، و با وجود همه رازناکی و سمبلیسم و پیچیدگی عمیق شعر بی-مانندش، نه رازی عجیب که نشانه‌های غریب می‌دانم. از آن‌سان انسان‌هایی که پنداری بی‌گاهان به شتاب مهمان قهوه خانه ما شده بود. هر چند به زبان و بیان و فکر معاصر ما بود و بیش از همه، ما به خود می‌بالیم که معاصر او بودیم و پیش‌تر از تمام اعضای اصلی و بدلی خانواده ما، نزدیک‌ترین خویشاوند ما بود، اما انگار حضور قاطع و خلاصه و معجزه‌وارش در هزاره دوم کره ما سخت نامنتظر بود. در بادیه‌ای که کسی را یارای انتظار او نبود، پاتاوه نهاده بود...

گفتم شگفت و متناقض. و استدلال می‌کنم **شاملو** "فاشیست" سابقاً آنارشیستی بود که با همدستی توده‌ها در صف سوسیالیست‌ها رخنه کرده بود و با نیهیلیست‌ها، کرگدن‌وار نرد سرکشی و طغیان زده بود و در همه حال به دفاع از انسان بلندترین پرچم آزادی و برابری را بر ذروه شعرش برافراشته بود...

و شگفت‌تر آن‌که مخالفان و معاندانش نیز با احترام تمام پیش‌پایش برمی‌خواستند و با این‌که به جرم تشنیه کلاسیسیسم و تخریب عرصه انحصاری "حافظ‌نامه" پژوهی و نقد نابوی **فردوسی** و سنت‌شکنی و تعرض به خرافه پرستی و هجو انواع حرفه‌های سیاه هنری و تشکیک در سابقه و حافظه تاریخی و جز این‌ها به دادگاه‌های خود خوانده می‌پردندش اما با تمام این اوصاف گاه و بی‌گاه و به فرصت طلبانه‌ترین شکل ممکن از شعر و اندیشه و فرهنگ کوچک‌اش آویزان می‌شدند تا مگر از نم‌فرهنگ پژوهی شاملو برای فقر فرهنگی خود کلاهی بدوزند. نمونه را "استاد معظم" بهاء‌الدین خرمشاهی و "استاد عظیم الشان" عطاالله مهاجرانی و ایضا.... و براستی شما در طول و عرض تاریخ قوال و قطور و قواد این کهن بوم و بر، آدمی زاده‌ای را سراغ دارید که هتاکان و معاندان و دشمنان خونی‌اش نیز در عین و هن او چنین حیرت‌انگیز زبان به ستایشش گشوده باشند؟!

از شگفتی‌های **شاملو** بسیار بی‌جا سخن گفته‌اند و بسی بجا سخن توان گفت و ما بجا یا بی‌جا و بی‌نظم و انتظام، چند کلمه‌ای بر همه آن کلام سیاه می‌افزایم و بی‌که قصد استفهام یا پرسشی در کار باشد از ادبیات او وام می‌گیریم تا گفته باشیم: براستی کیست این ستایش‌گر توامان زبان رزم‌آمیز و بزم بیز **فردوسی** که بیش‌ترین ناسزا را از میهن پرستان خدایگان زده "آریامهری" و حافظان کهنه فکر کهن و دلالان پوسیده پوسته پیازینه "تمدن بزرگ" حلبی‌آبادی و مفت‌آبادی و یافت‌آبادی به جان خریده است و اشک تمساح پاسداران ثابت اسطوره و تاریخ دست نخورده ملتی را جاری ساخته است که تا چشم کار می‌کند در فضای خود انباری از استبداد سیاسی را انبان کرده است؟

منکرانش او را سلطنت‌چی و سلطنت‌آبادی خوانده‌اند و دشمنانش به کین‌خواهی **داریوش** و **انوشیروان** و **محمدرضا شاه** به دشمنی و دشنامش بسته‌اند...

براستی کیست این راوی **حافظ** که با زبان تورات و غزل‌های سلیمان و **بیهقی** و **میبدی** و **ابوالفتح رازی** به کشف بیان شعر سپید دست در کمر دریای فرهنگ فارسی حلقه کرده است، و در عین حال خشم پاسبانان اندر زنامه‌های ادبی و بی‌ادبی را برانگیخته و صدای اعتراض ژاندارم‌های نسخ اقدم و اصلح متن‌شناس را در آورده و در بانان نسخه‌شناس و نسخه‌پیچ عطاری‌های قرون ماضیه را بیدارباش داده است؟

براستی کیست این جانور ستیزنده که در ابتدای جوشش جوانی از هول حلیم سیاست پیشگی اعتراضی چنان در دیگ خروشان فاشیسم **هیتر** افتاده است که بعدها برای جبران آن "حماقت تاریخی" دست به هر کاری زده است؟ از ترجمه "مرگ کسب و کار من است" **روبرمرل** و برگردان ترانه‌های ضد فاشیستی **یانیس ریتسوس** و ترویج موسیقی **تئودور اکیس** تا شاعرانه‌ترین ترجمان

شعر های لورکای ضد فاشیسم فرانکو...

براستی کیست این مبارز پای‌آبله که از سقوط در دام چاله یک دیکتاتور بزرگ (هیتلر) درس عبرت نیاموخته و اندک زمانی بعد، از راست فاشیستی به چاه چپ دیکتاتور بزرگتری (ستالین) سقوط کرده است؟ تا به پشتوانه آموزه‌های گران‌مایه گرفتاری در دو زندان دیکتاتوری ندا سر دهد که:

«سورخوران قدیمی سرنگون می‌شوند و سورخوران تازه‌ای جای آنان را می‌گیرند و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگری می‌شود، که قالبش یکی است، شکلش یکی است عمل‌کردش یکی است. چماق و تیانچه‌آش و زندانش همان است. فقط بهانه‌هایش فرق می‌کند... تو المان هیتلری می‌کشند که طرفدار یهودی‌هاست، حالا تو اسرائیل می‌کشند که طرفدار فلسطینی‌هاست. عرب‌ها می‌کشند که جاسوس صهیونیست‌هاست، صهیونیست‌ها می‌کشند که فاشیست است، فاشیست‌ها می‌کشند که کمونیست است، کمونیست‌ها می‌کشند که آنارشیست است. روس‌ها می‌کشند که پدروخته از چین طرفداری می‌کند، چینی‌ها می‌کشند که حرامزاده سنگ روسیه را به سینه می‌زند...».

براستی کیست این سوسیالیست منفرد تکرو که اگر چه به مفهوم خاص مارکسیست نبود اما همواره از عدالت اجتماعی مطروحه در آموزه‌های چپ و نظریه دیالکتیک تاریخی مارکس دفاع می‌کرد؟ و در متن ستایش از لنین حوادث سیاه تاریخ تلخ دهه سی به بعد شوروی را به حساب انقلاب اکتوبر نمی‌نوشت. کیست این سوسیالیست آزاده که چنان تسمه از گرده گاو گند چاله دهانان کشیده است که نئولیبرال‌های وطنی در "انجمن اخوت" خود به تاوان تازش او به همه نیگسون دماغ‌ها و کی‌سینجرها و احسان‌های یارشاطر و نراقی و ابراهام خان‌های یزدی و بهنوده‌های بی‌بی‌سی‌چی و سایر یالان‌چی‌های دیگر، جشن‌نامه "شهروند"ی‌اش را به رسم "تایم" چاپیده‌اند؟

شگفتا شاملو! که به هواداری از فاشیسم به زندان غلتید و مانند لورکا و دنوس و پولیتسر به دست عمال فاشیسم تیرباران گردید و چون برخاست و به گمان رهائی به دروازه رویونیسم خزید از حیرت توهم "صبح نا بجای" بیرون جهید و با "چراغی به دست و چراغی در برابر" به بامداد روشن آزادی رسید و نامش را همچون سپیده دمی بر پیشانی آسمان کشورش دمید!

براستی کیست این چاووشی مست که با سمند دولت شعرش "هم‌رهان به سر تازیانه" را به عرصه بیداری کشیده است و به یمن حضور پرشور و زیبا و غول‌آسایش، بستر آمیزش فرزانیگی هشیاری را با جنون بی‌هوشی و جن زدگی درآمیخته و در این خانه پهن کرده است؟

براستی کیست این نظامی بلخی حافظ‌نیمانی که با وجود بعضی شباهت‌ها به ریکله و دنوس و حکمت و آراگون و لورکا و پرهو و خیمه‌نژ، فقط به شعر خودش می‌مانست و ققنوس‌وار از هیزمی که خود بر جان درخشان زبان خویشتن خویش درافکنده برخاسته - و به قول خونی شاعر - در "ذات خود به کار خدا می‌مانست/ یعنی که هر چرا که می‌بایست می‌دانست/ و هر چرا می‌دانست/ می‌زیست"؟

براستی کیست این بتهوون موتزارت و یوالدی وردی شوپن موسیقی شناس قربانی موسیقی که شعرش از عقده فرو خورده حرمان موسیقی پرستی کودکی‌اش سرباز کرد و اگر چه رباعیات خیام را با صدای آواز خوان سنتی کشورش پرآوازه کرد و بر تارک شعری به ستایش از "صدای سحرانگیز" ادیب الممالک خوانساری برخاست اما شیدائی و شناخت نسبی اش از کهکشان سیمفونی درخشان موسیقی غرب و جان بلند پرواز شاهباز سانش چنان به حصار بسته موسیقی سنتی تازیانه زد که فریاد درد آن از تن به ظاهر لطیف و لطف پرور و لطافت اثر کم‌لطفی‌های نوازندگان تار و کمانچه وطنی بیرون زد و به پلمیکی بی فرجام انجامید.

براستی کیست این کافر آشنا با خدا و همپیمان با شیطان که با وجود انکار موجودی هرگونه جنبنده‌ای در آن سوی در بی‌کوبه همچون مؤمنان و عارفان به زبان متن مقدس از حمل بار امانت در آستانه نیستی و هیچ کارگی ملک وجود سخن رانده است؟

براستی کیست این رهگذر نامنظری که زندگی‌اش به کوچ عشایر می‌مانست؟ به موج همه دریا‌های متلاطم. به نماز مستان و بت-

پرستان. به درخت و خنجر و خاطره. به سکوتی که در انفجار هیروشیما و جنگ کوریا درهم می‌شکست. سیال و بی‌زوال. می‌رفت و می‌آمد. می‌درخشید و می‌جهید و عربده می‌کشید و در شعرش خلاصه می‌شد...

براستی کیست این شاعر، مترجم، روزنامه‌نگار و فرهنگ‌پژوه که هر چند به "مدرسه نرفت و خط‌ننوشت" اما به غمزه شعرش "مسأله‌آموز صد مدرس" و هزاران استاد شد و اگرچه چندان به زبان‌های خارجه مسلط نبود ولی ترجمه‌هایش رشک مترجمان حرفه‌ئی کشور را برانگیخت و لب‌لوچه حسادت امثال ابراهیم گلستان را در آویخت و با این‌که دغدغه‌های اصلی‌اش شعر و زندگی بود، اما کتاب عظیم "فرهنگ کوچه"‌اش یک‌سره و به تنهایی جای خالی فرهنگستانی بی‌بدیل را پُر کرد و کاروند روزنامه‌نگاری‌اش در تمام میدان‌های این زمین پر مین بر مدعیان این حرفه لب‌ریز از جیم و سین چنان شاخ و شانه کشید که نه فقط گونه تازه‌ای از ژورنالیزم مدرن را فرا روی ما نهاد بلکه با چرخش قلمی مجله خاموشی را از محاق فراموشی بیرون کشید و به نیش قلمی حیات جریده شلوغی را به تاق حیات خلوت تاریکی و توقیف فرو کوبید؟

براستی کیست این پیرمرد افسانه‌ئی که همچون کودکی برای بچه‌ها آوای قصه و ترانه سر داده و با نغمه داوودی صدای سحر آسایش ر عشه بر بیکر موسیقی زبان در افکنده است؟

کیست این جوان‌مرد که به‌سان منجیان با کوله‌باری از درد و خسته‌گی به یاری آواره‌گان کُرد مغلوب گاز خردل و مجروحان زلزله برخاسته و تحسین شیر کو بیکس را بر انگیزته است؟

کیست این عرب عجم بلوچ لِرِ ترکِ فارس که عرب‌ها آدونیس خود را به نام او می‌خوانند و با نزارقباتی به بیروت باروت زده و چیلی شب گرفته می‌فرستند تا به سوگواری آئنده همراه نغمه ای از نرودا سازش را با ردیف نیشابور و رباعی خیام و غزل عطار کوک کند و چون خنیاگران میهن تلخ خواب اقاها را بمیرد و نفس سنگین اطلسی‌ها را به سوی اشغال‌گران و دشمنان صلح شلیک کند؟

شگفتا شاملو! که زندگی‌اش به پرواز پرستوی تنهایی می‌مانست که بی‌قرار گرفتار شادی غم غربت انسان بود!

شگفتا شاملو! که حضورش، ضیافتِ فرهنگِ ستیز روشن‌فکری بود.

و دریغا شاملو! که غیابش حضور قاطع دل‌تنگی است.

شگفتا شاملو! که حضور حضرتش، احتضار ابتدال و زوال و هن انسان بود.

و دریغا شاملو! که غیابش غیبت چراغ و دریچه و "ازدحام کوچه خوش‌بخت" است.

و شادا شاملو! که بود و هست...

و بادا شاملو! که بود و شد...

«نه زان گونه که غنچه‌ای

گلی

یا ریشه‌ای

که جوانه‌ای

یا یکی دانه

که جنگلی -

راست بدان گونه

که عامی مردی

شهیدی

تا آسمان بر او نماز بَرَد» (احمد شاملو، ۱۳۸۲، ص ۷۲۸).

نه مگر احمد شاملو بود!

احمد شاملو برآستی آدمی زاده‌ای یکسره از جنس شگفتی‌های روزگار پر ادبار و تار و بیمار ما بود. نه این‌که از ما بهتران بود. نه! اما به تمامی از قوای دیگر بود. از آن یکه آدم‌هایی که بی‌کمترین اغراق فقط مثل خودش بود. مانند همه ما زیگزاک کم نداشت ولی هیچ‌گاه در سکون و سکوت نبود. یعنی که همیشه در حرکت بود. گیرم به سمت چپ جاده می‌کشید و چون همواره یک طرفه می‌رفت پس همیشه در حال برخورد و زد و خورد بود و چون همواره ساز مخالف می‌زد پس همیشه مشغول شلوغ کردن بود. انگار نافش را با اغتشاش بریده بودند. هر کجا که می‌رفت و در هر جمعی که می‌نشست مثل آب خوردن همه چیز را به هم می‌زد. عشق می‌کرد از این‌که - به تعبیر نیما - آب در "خوابگاه مورچگان" ریخته است. "خلاف جریان" ترجمان واقعی نام اوست! پس همیشه خدا حرف دیگری می‌گفت. حتا در روایت "چوپان دروغگو!" که به زعم او قربانی دسیسه سردسته گرگان نابکار شده بود. و در این میانه تنها نیتی که در کار نبود - خلاف پندار نادرست زنده یاد اخوان - "خودنمایی" بود.

احمد شاملو بود دیگر!

جمع اعداد بود. مجموعه‌ای از تناقض‌ها. ویتربینی از نقیض‌ها که وقتی در کنار هم می‌نشستند زیباترین سمفونی هستی را ندا سر می‌دادند.

احمد شاملو بود دیگر!

آنترناسیونالیست بود و اندیشه جهان وطنی‌اش با ایران دوستی‌اش تعریف می‌شد. از یکسو همپای مایاکوفسکی و همدوش شن‌چوی کوریائی جنگ می‌کرد و با نلسون ماندلا مقاومت در برابر آپارتاید نژادی را می‌آزمود. از سوئی دیگر ایران وطنش را دوست‌تر می‌داشت. از هر زمین یا سرزمین دیگری. « این جائی بود. چراغش در این خانه می‌سوخت. آتش در این کوزه ایاز می‌خورد و نانش در این سفره بود... » و از این‌که نسل دوم مهاجران وطنش در امریکا و اروپا با زبان مادری شان بیگانه شده‌اند و لکننت بیان "فارگلیسی" - فارسی + انگلیسی - گرفته‌اند، نگران بود. نگران بحران هویت. نگران از دست رفتن فرزندان ایران.

احمد شاملو بود دیگر!

از یک طرف می‌گفت علاقه‌ای به مباحث روز دنیای سیاست ندارد و نسبت به کوبیدن درهای مدار سیاست و سیاست‌مداران بی‌توجه است و از طرف دیگر هر جا که دست می‌داد پیرامون ابعاد مختلف سیاست روز ایران و جهان اظهار نظر می‌کرد. آن هم از نوع شلاقی. برای مهدی بازرگان اخطاریه می‌فرستاد که چرا به لغو "برنامه طلوع خورشید" یاری رسانده است و ابراهیم یزدی را می‌نکوهد زیرا که میان او و امریکائیان سر و سری دیده بود و در قفای لهجه امریکائی یزدی کاسه‌ای زیر نیم کاسه. روایت او از نخستین ملاقات با یزدی در کنار بابک زهرانی در خانه آرتور میلر یادتان هست که! برای روشن فکران "جهان سوم" بخش نامه صادر می‌کرد که مبدا همچون مارکس به دیدار آدمی در مقام "گوربچف" بروند و فریب اصلاحات گلاسنوستی و پروسترویکائی را بخورند. چنان‌که روشن‌فکران ایرانی را همیشه از همراهی با سیاست‌مداران اعم از چپ و راست منع می‌کرد. با این همه جان به جانش می‌کردی سیاسی بود.

احمد شاملو بود دیگر!

گرچه منتقد سرسخت سنت، میراث سنتی فرهنگ و تاریخ، سنت‌های هنری و هنر سنتی میهنش بود، اما در عین حال چنان با شیفتگی از نقاشی و معماری دوران قجری سخن می‌گفت و کمال‌الملک را به خاطر سفر آموزشی نقاشی به فرنگ و گرت‌برداری از چند تابلوی نقاشی نگوهدش می‌کرد که باورش هم دشوار بود. خوره موسیقی سیمفونیک غرب و به ویژه بت‌هون و باخ بود. گوش و هوش موسیقائی عجیبی داشت که در شعر بی‌وزن اما سرشار از موسیقی درونی‌اش تجلی کرده بود. دشمن موسیقی مونوفونیک و بی‌زار از ابزاری همچون تار و سنتور بود. کمتر کسی را می‌شناسم که همچو او به عداوت علیه موسیقی سنتی و ردیفی ایرانی قیام کرده باشد!

سنتی ترین شاعر مدرن ایران سخت دشمن سنت بود و انگار که با موسیقی سنتی خصومتی در حد پدر کشتگی داشت. چنان که در عین همزبانی با خوانساری و همراهی با شجریان و شهبازیان زمان دیگری موسیقی سنتی را "عرعر خری" دانسته بود که در "جاده‌های تاریخ پیچیده" و به ما رسیده است. مشکل سخت‌افزاری سازهای ایرانی - که کوکشان با حرارت بدن نوازنده به هم می‌خورد - برایش تبدیل به معضلی شده بود و هی به تار و سه تار سیخونک می‌زد که پلی فونیک نیستند. پنداری دادستان ارکستر سمفونیک سالزبورگ بود. به آدم‌های کم سواد و بی‌سواد گیر می‌داد که مبادا بردارند یکی از شعرهایش را در یکی از دستگاه‌های شور یا ماهور بخوانند و تا آنجا پیش می‌رفت که نوازندگان سنتی را به جرم نفهمیدن **موتزارت** تهدید می‌کرد که بالای شعرهایش خواهد نوشت چه و چه! انگار از جنجال و قشقرق خوشش می‌آمد.

احمد شاملو بود دیگر!

آدم‌های اطرفش را خوب می‌شناخت اما در قضاوت کاروند و رفتار آنان نه فقط عجل بل که سخت حق به جانب بود. حال **اسماعیل خونی** را می‌گرفت که به اصطلاح "ورژن" درجه دو **مهدی اخوان ثالث** در قالب و سبک **نیمائی** - خراسانی است و شعری را که شک ندارم به مناسبت مرگ **جلال آل احمد** و برای خاطره و به خاطر او سروده بود به دلایل ایدئولوژیک پس می‌گرفت و زیرش می‌زد!!

با این‌که به موقعیت روزنامه‌نگاری در حد **مسعود بهنود** در رژیم شاه آشنا بود و خوب می‌دانست که هم او ماجرای کمپ دیوید را گزارش کرده است و با این‌که از ارتباط تنگاتنگ **علی‌رضا میبیدی** با امثال **احسان نراقی** و ایضاً دستگاه پهلوی نیک آگاه بود اما ساعت‌ها به گپ و گفتی صمیمی با اینان می‌نشست و زمان دیگری که ویرش می‌گرفت یکی را... "**بهبود پهلوی**" می‌خواند و دیگری را دزد تنها بیوگرافی دست‌نویسش معرفی می‌کرد و کسی هم در این میان پیدا نمی‌شد که بگوید آخر **احمد جان!** چه کسی تورا مجبور کرد که ساعت‌ها با "تهران مصور" و "مفید" گپ بزنی و تک نسخه زیست‌نامه‌ات را بی‌پروا به دست فلانی بدهی؟

احمد شاملو بود دیگر!

با لجاجت عجیبی سعی می‌کرد خود را لامذهب نشان دهد و در این راه چندان پیش می‌رفت که می‌کوشید **حافظ** را نیز کنار دست خود بنشانند^۱ و با سماجت هر چه بیشتر از شاعری که بارها به کتاب مقدس سوگند خورده است روشن فکری دین‌ستیز، منکر رستاخیز و آدمی معادل ماتریالیست‌های قرن گذشته فلسفه‌ی المانی بتراشد. این‌که چه‌گونه با آن همه هوش ذاتی الاهیات قاطع ساطع در غزل **حافظ** را نمی‌دید، بر من دانسته نیست. اما همین آدم تا توانسته است کاتولیک تراز **پاپ پای مسیح** را به شعرش باز کرده است و هرگاه که شاعر یا منتقدی به این "آقای ناصری" او خرده‌ای گرفته است، به سرعت و پرخاش‌گرانه درآمده است، که منظورش از اسطوره **مسیح** هر عیسای دیگری است که قربانی خشونت شده است. زبانش سخت از تورات و تفاسیر قرآن (قصص **ابوبکر عتیق نیشابوری**؛ کشف الاسرار **میبیدی**، روح الجنان **رازی** و ...) تأثیر پذیرفته بود اما در همین زبان باستانی و اساطیری - که گاه و بی‌گاه جای **هابیل** و **قابیل** عوض شده و هویت **رکسانا** عوضی گرفته شده بود - واژه‌ها و تمثیل‌های مدرن کم نبود.

نه مگر احمد شاملو بود!

هر چند بر حاکمیت ندانستگی و غلبه حالت شهودی بر جان و جهان شعرش با لجاجت توأمان تأکید کرد می‌اما در میان کلمات فونتیک شعر او حروف بسیاری را می‌توان سراغ گرفت که در اوج اعتلای دانستگی به متن شعر راه یافته است. نمونه را حرف

^۱. خیلی از منتقدان و شاعران از جمله **محمد حقوقی** و **ضیاء موحد**، به ابرام گفته‌اند شاملو بعد از **حافظ** مهم‌ترین واقعه در شعر فارسی است. **محمد قائد** حتا شاملو را تالی **حافظ** خوانده: «نزدیک‌ترین فرد در ادبیات ایران به **احمد شاملو**، **حافظ شیراز** است. این نباید خوف و صیحه و حیرت برانگیزد. حرفی است نه برای پائین آوردن ارزش رعب‌آور **حافظ** و نه برای بالا بردن مردی از روزگار ما، زنده در میان ما که یک سر و دو گوش دارد و **احمد شاملو** نامیده می‌شود و چون می‌بینیمش و سخنش را می‌شنویم و او را در حال ضعف هم دیده‌ایم نباید چیزی باشد! آنچه از او ناشی می‌شود قابل تفسیر و تشریح نیست. نمی‌شود فهمید از کی این داغ بر وجود او خورده، چه شده که او چنین شده، این مایه کی، کجا و چه‌طور در وجودش به ودیعه نهاده شده، چه‌طور شده که او شاعر درآمده؟ **شاملو** همچون شعر خودش پدیده‌ای است برای نگریستن و مبهوت ماندن» (به نقل از **عباس معروفی**: موخره‌ای بر کتاب سوئسی شاملو)

"خ" در شعر "هجرائی": "جهان را بنگر سراسر/ که به رختِ رخوت خواب خراب خود/ از خویش بیگانه است" ... (ص ۸۱۴) و البته از این دست هوش‌مندهای شاعرانه در شعر او کم زیاد نیست!

احمد شاملو بود دیگر!

در ماجرای یک تحلیل طبقاتی به عمق تأریخ اجتماعی ایران زد و ضمن می‌گیری از مؤرخان چنان گریبانی از کمبوجیه و بردیا و داریوش گرفت و چنان ضد حالی به فریدون و فرّشاهنشاهی و فاصله طبقاتی زد، که آب از لب ولوچه ژانرهای مختلف چپ - از نوادگان تروتسکی و دزرژینسکی تا بروجه‌های بتلهایم و سونیزی - راه افتاد...

از یکسو به یاد مبارزی شهید (احمد زیبرم) کاوه را در جریان تمثیلی جان‌دار به اعماق شعر سیاسی خود راه می‌داد و حتا نام فرزندان را (سیاوش، سیروس، سامان) از اساطیر ایرانی منقول در شاهنامه بر می‌گزید و از سوی دیگر به شیوه‌ای سخت هول-ناک کاوه را لومین می‌خواند و ضمن تمجید از انقلاب ضد طبقاتی ضحاک، میرزا ابوالقاسم‌خان فردوسی را در جای‌گاه اتهام جعل اسطوره و متهم ردیف اول تاریخ می‌نشانند و خود را در هجلی می‌انداخت که دور تا دورش را مدعیان ریز و درشت و متعصبان دست از جان شسته فردوسی اشغال کرده بودند و رضایت بده هم نبودند و نیستند نیز!

احمد شاملو بود دیگر!

پس از بازگشت از برکلی و زمانی که کم و بیش همه حتا اخوان و گلشیری علیه فهم و برداشت او از فردوسی و اسطوره ضحاک شوریدند، مقاله مفصلی نوشتم در دفاع از جانمایه بحث او که پایه اش را از علی‌حضور گرفته بود که حسابی گل از گلش شکفت و در گفت و گوئی مبسوط با آدینه - که جواد مجابی آن را در شناخت نامه باز نشر کرده، ص: ۷۰۹ به نقل از آدینه ش: ۷۲ مرداد [اسد] ۱۳۷۱ - به تعریف و تمجید از آن پرداخت و درست دو سه ماه بعد که دو سه اثر کلاسیک درباره روایت اساطیری و تاریخی از "انقلاب ضحاک" برایش بر دم جوش آورد که:

"قربونت! این مزخرفات را بندها جلوی سگ. حالم از اسطوره و تاریخ به هم می‌خوره دیگه!"

حق داشت که کلافه باشد در میان آن فضای مسمومی که "استاد" تمام وقت و رسمی دانشگاه تهران فراخوان داده بود که در پاسخ به نقد فردوسی لازم است با گوجه و تخم مرغ گندیده به شاعر حمله شود. آن هم کجا؟ در فرودگاه!

همیشه خدا هنر را مؤلفه‌ای فراتر از فهم توده می‌دانست و هنر توده فهم را تا حد "بشکن شغشغانه" و "رنگ باباکرم" و "سینمای گنج قارون" پائین می‌کشید و همیشه نیز خود را "هم‌دست" همین توده‌ها معرفی می‌کرد. زبان محاوره‌اش به شدت منطبق بر زبان مردم کوچه و بازار تهران بود. با کمی چاشنی ادبیات لت و پار لات ها و البته سرشار از امثال و حکم عجیب و غریب مردم اعماق که مثل مسلسل شلیک می‌کرد و با استفاده از همین گنجینه غنی، حاضر جوابترین آدمی بود که در هر شرایطی - حتا هنگام جان‌کندن - دست و زبانش از متلک یا تمثیل خالی نبود. بخش عمده‌ای از زندگی‌اش را روی میز جمع‌آوری و تدوین گستره پت و پهنی به گسترده‌گی بی‌در و پیکر فرهنگ عامه نهاده بود و با این‌که می‌دانست نیمی از دست‌آورد مدون چنین تلاشی هرگز به رویت هلال دیده او دست نخواهد داد، باز هم دست بردار نبود. و عجیب‌تر آن‌که به موازات چنان کوشش فرساینده و مهلکی و به منظور یافتن ظرف مناسبی برای ریختن مظروف نامحدودی؛ سراغ بازبرگردان رمان "دن آرام" شولوخوف رفته بود. نمی‌دانم. شاید می‌خواست روی توده‌ی‌ها را کم کند و به دنبال تسویه حسابی قدیمی لگدی هم نثار به‌آدین کند. به تلافی اخراج از سردبیری کتاب هفته و حاضر خوری به‌آدین^۲ بر سر سفره‌ای که برکت نشر و رونق تیراژش را مدیون شم و هوش بی‌مانند روزنامه‌نگاری خود می‌دانست. در راه

^۲ از دیگر ویژگی‌های سیاست‌ورزی شاملو - که به خلق و خوی او تبدیل شده بود - یکی هم از این بود که هر جا فرصتی دست می‌داد بی‌معتلی لگدی جانانه نثار حزب توده و اعضای مختلف آن می‌کرد. او حتا ده پانزده سال پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ هم ول‌کن توده‌ی‌ها نبود. به همین سبب در حاشیه‌ای بر شعر "با چشم‌ها" - شعری که فقط در وهن حزب توده شکل بسته بود - باز از می‌گیری دست بر نمی‌دارد و می‌نویسد:

این دوری پر بی‌راه هم نمی‌رفت. ذوق و سلیقه و شوق و استعداد و خلاقیت روزنامه‌نگاری‌اش از صفحه‌بندی گرفته تا چینش طیف مطالب و نگارش مباحث مختلف - به جز مقولات ورزشی و شطرنج - در تاریخ ژورنالیسم حرفه‌ای ایران تا آینده‌ای غیر قابل پیش‌بینی کماکان یکه تاز و بی‌مانند خواهد ماند.

احمد شاملو بود دیگر!

برای تهاجم به نظام سرمایه‌داری و دست انداختن رژیم‌های دیکتاتوری به هر چه دم دستش می‌رسید آویزان می‌شد. صرف‌نظر از شعرهای توصیفی یا تجویزی‌اش که از موضع تئوریسین‌های همواره حق به جانب چپ‌گرای انقلابی سروده است، این امر کم یا بیش خجسته‌متأثر از رالیسم سوسیالیستی زمانی جای خود را به فاجعه می‌داد که شاعر آزادی‌خواه ما در مقام وکیل مدافع ملل فقیر استعمارزده و تحت سلطه امپریالیسم پشت کرسی خطابه اینترنتی دوم می‌ایستاد و برای دولت‌های غارتگر آمریکا و انگلیس خط و نشان می‌کشید. چندان‌که ای‌بسا بلشویک‌ها را نیز به اشارتی فرا پشت می‌نهاد. با این‌که می‌دانستم گوش شنوائی ندارد و در هر صورت راه خود را می‌رود اما یکی دوبار با کمی احتیاط به او گفته بودم که دست از ارایه متن "من درد مشترک‌ام" بردارد و احتمال یکی دو نفر دیگر او را از ایراد چنان سخنرانی بی‌ربطی برحذر داشته بودند. شرم حضور به من اجازه نمی‌داد به او بگویم "بیا و به خاطر خدا از طرح مباحث غارت معادن مس مردم بولیوی بگذر و اگر هم نمی‌خواهی از اندازه یک سخنرانی چپ‌مدار سراسر سیاسی کوتاه بیایی حداکثر نطقی مانند خطابه نوبل آلبر کامو تهیه کن" می‌دانستم - و دو سه نفر دیگر نیز که احتمالاً با آنان نیز در همین باره مشورت بی‌هوده‌ای کرده بود - می‌دانستند که قدرت فکر و قوت نوشتنش در زمینه مورد نظر بی‌اغراق از کامو شسته رفته‌تر و فربه‌تر بود. مثل همیشه راه خودش را رفت. حتا زمانی که یک پایش هم افتاده بود باز راه خودش را می‌رفت و البته باز هم مثل همیشه جلوتر از دیگران و صد البته تکیرو. شک ندارم که در راه طولانی و پر حادثه رسیدن به جلسات اینترنتی دوم (شهریور [سنبله] ۱۳۶۷ شهر ارلانگن المان غربی) یکبار هم در چهره حق به جانبش در خصوص طرح آن مقولات مندرس رخنه تردید ایجاد نشده بود. و به همین سبب نیز وقتی که یکی از مارکسیست‌های وطنی در نقد آن سخنرانی مقاله جاندار "جهان سوم، نظریه و ابستگی و احمد شاملو" را نوشت و حسابی پنبه‌اش را زد با خود فکر کردم "چه جانانه حقش را کف دست‌اش گذاشتند". گیرم که می‌دانستم نقدی صدها هزار بار پدر و مادر دارتر از مقاله پیش‌گفته نیز کمترین تأثیری در اصلاح بی‌گدار به آب زدن‌های او نخواهد داشت. نشان به این نشانه که در تأیید مکرر مواضع سخنرانی برکلی تلویحاً و رندانه از "درستی" حرف‌های اینترنتی نیز سخن گفته بود:

«قربونتون برم! این درست است که بنده بروم در اینترنت درباره ترم جهان سوم حرف بزنم ولی این مشکل بزرگ خودمان را که در چارچوب موضوعات جلسات برکلی انتخاب شده بود، رها کنم. به عقیده من این مشکل بزرگ یعنی بنا شدن یک ناسیونالیسمی بر اساس مثنی اسطوره‌های مشکوک و تاریخ جعلی قابل گذشت نیست. چرا آنجا حق داشتیم. اینجا حق ندارم».

نمی‌دانم چه کسی به او گفته بود "آنجا [اینترنتی دوم] حق داشته" اما می‌دانم دادن و ندادن چنین "حقی" به او کمترین اعتباری برایش نداشت. به همین دلیل نیز وقتی که پس از جنجال برکلی به دفاع از مواضعش پیرامون اسطوره ضحاک و ماجرای بردیا مقاله - ای مبسوط نوشتم که حسابی خوشش آمده بود، از طرح این نکته که در اینترنتی حق طرح مباحث دوران فونر باخ را نداشته است، پشیمان شدم. می‌دانستم که یا متلکی بارم خواهم کرد و یا مانند عبارت "تو هم اسطوره و تاریخ" که معمولاً در جواب پرسش‌گران - و نه منتقدان - سخنرانی برکلی می‌پرانند، در نهایت حواله ای ناجور صادر خواهد فرمود.

«شعری است در مقابله با کسانی از حزب تراز نوین طبقه کارگر که پس از اعلام "انقلاب سفید شاه" به تأیید آن برخاستند. یکی از مترجمان نام‌دار آن دار و دسته در دفتر کتاب هفته به من گفت: مواد اعلام شده بسیار مترقی‌ست مگر ما که بیست سال تمام مبارزه کردیم چه می‌خواستیم؟»

(ص ۱۰۷۴-۱۰۷۳)

از این تابلوتر نمی‌شود یقه محمود اعتمادزاده (به‌آذین) را درید و همه دق دلی‌های "کتاب هفته" را سر او خالی کرد. برای همین است که می‌گویم اگر شاملو به چیزی پیله می‌کرد دیگر ول‌کن معامله نبود!!

احمد شاملو بود دیگر!

و هر چند اسم یا صفت "استاد" را بر نمی‌تابید در هر صورت "استاد ما" بود. احمد شاملو بود. صبح بود. و سرانجام بامداد شد. بود و شد. "نه زان‌گونه که گلی یا جوانه ای راست بدان‌گونه که عامی مردی شهیدی، تا آسمان بر او نماز برد!" احمد شاملو بود، "خسته از جنگ" بود. جنگی که با خویشتن خویش‌ساز کرده بود و پیش از آن‌که باره برانگیزد سایه عظیم کرکسی گشوده بال را دیده بود که بر سراسر میدان نبرد گذشته بود، و بر آن بود که تقدیر از انسان او "گذاری خون‌آلود در خاک کرده" است. نتیجه نبرد ناگزیر، گریز به شکست بود. و مرگ بود.

احمد شاملو بود. صبح بود و بامداد شد. "شهروندی با اندام و هوشی متوسط که نسبش با یک حلقه به آوارگان کابل می‌پیوست.... نام کوچکش عربی بود. نام قبیله‌اش ترکی. کنیتش فارسی. نام کوچکش را دوست نمی‌داشت. تنها هنگامی که [معشوق] آوازش می‌داد، این نام زیباترین کلام جهان بود، و آن صدا غم‌ناکترین آواز استمداد".

(پیشین، صص، ۸۷۳-۸۷۲)

□

نه مگر احمد شاملو بود!

صبح بود و بامداد شد آخر! خود در معرفی خود می‌گفت:

«آقا من یک شاعر بی‌نرمای ادعا. یک چیزهائی می‌دانم که نوبر هیچ بهاری نیست و در عوض بسیار چیزهاست که نمی‌دانم. برای خودم خُلقیاتی دارم. درست مثل باقی مردم. مثل بسیاری دیگر زیربار زور و باید و نباید و این جور حرف‌ها نمی‌روم. دست احدالناسی را نمی‌پوسم. جلو تنابنده‌ای زانو نمی‌زنم و از تنها چیزی که وحشت دارم این است که روزی از خودم عقم بنشیند و بدین جهت از این‌که مبادا آزارم به کسی برسد دست و دلم می‌لرزد. طبعاً این‌ها صفات شخصی خوبی است که البته در خیلی‌ها هست ولی کوچکترین ربطی به درستی و نادرستی استنتاجات و عقاید شخصی ندارد. کسانی مرا به عنوان یک شاعر جدی متعهد پذیرفته‌اند. خوب، ممنون! کسانی هم مرده مرا به زنده‌ام ترجیح می‌دهند، که قطعاً علتی دارد».

(سومین سال مرگ احمد شاملو در گفت‌وگوی هفته‌نامه گوناگون با محمد قراگوزلو، ۴ مرداد [اسد] ۱۳۸۲، ش ۲۴)

نه مگر احمد شاملو بود!

صبح بود و بامداد بود و شرف کیهان بود! و طلوعه آفتاب شد آخر.

□ □

در پایان مقدمه مبسوط کتاب "همسایگان درد" دلیل بررسی شعر و اندیشه اجتماعی سعدی و حافظ و فرخی و نیما و شاملو را باز نمود گوشه‌ای از تاریخ اجتماعی این "کهن بوم و بر" دانسته بودم. به این اعتبار که شعر سالم و ادبیات صادق فارسی همواره گواه آگاه رنجی بوده که بر مردم ما رفته است.

شاملو خود درباره شعرش گفته بود:

«آثار من خود اتوبیوگرافی کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر برداشت‌هائی از زندگی نیست، بلکه یک‌سره خود زندگی - ست»

به گمان من شعر و اندیشه احمد شاملو نه فقط اتوبیوگرافی کاملی از هستی تلخ او بلکه شرح جامعی از وقایع اتفاقیه روزگار او نیز هست. در واقع شعر شاملو به جز فراگیری ارزش‌های زیبایی شناختی هنری؛ حاصل درگیری‌های مستقیم او با مسایل روزمره‌ای است که به شیوه‌ای شگفت چارچوب روزمرگی و قالب حوادث مشخص سیاسی اجتماعی را در نور دیده و شکل حسب حال انسان همیشه را به خود گرفته است.

آلبر کامو در مقاله‌ای تحت عنوان "هنرمند و زمان او" - و ضمن ایراد سخن به هنگام دریافت نوبل - گفته بود:
«ما شاید به عنوان هنرمند ضرورتی نداشته باشیم که در امور جاری زمانه‌مان دخالت کنیم، اما به عنوان انسان چرا. از زمان نوشتن نخستین مقاله‌هایم تا واپسین کتابم من به طرفداری از آنان که تحقیر و لگدمال شده‌اند - هر که بوده‌اند - بسیار نوشته‌ام. شاید هم بیش از حد. علت این بوده است که من نمی‌توانم خودم را از مسایل روزمره جدا کنم» (آلبر کامو، ۱۳۷۲، ص ۶۸).

کامو در جای دیگری از همان سخنرانی - به‌سان ۱۹۵۷ - گفته بود:

«هنرمند دیگر چه بخواهد چه نخواهد وارد گود شده است. وارد گود بودن به نظر من بهتر از کلمه "التزام" است. در واقع برای هنرمند التزامی ارادی مطرح نیست، بلکه باید گفت نوعی خدمت و وظیفه اجباری در کار است. هر هنرمندی امروز وارد گود کشتی پارو زنی دوران خود شده است. باید این را بپذیرد. حتی اگر ببیند که کشتی بوی ماهی می‌دهد یا شماره مراقبان تازیانه به دست حقیقتاً زیاد است و علاوه بر این کشتی به سوئی می‌رود که نباید برود. در میان دریائیم. هنرمند چون دیگران باید پارو بزند. بی‌آنکه بمیرد. - اگر بتواند - یعنی باید به زندگی کردن و خلق کردن ادامه دهد» (آلبر کامو، ۱۳۶۲، ص ۷۴).

در متن تاریخ قوال شعر و ادب فارسی احمد شاملو، مصداق قاطع، برجسته و بی‌تخفیف داوری کامو درباره وظیفه هنرمند است. کامو از یک عمر نوشتن به جانب‌داری از تحقیر شدگان لگدمال گردیده سخن گفته بود و احمد شاملو در همان نخستین تجربه‌های شاعرانه‌اش گفته است:

«من برای روسیایان و برهنگان

می‌نویسم

برای مسلولین و

خاکستر نشینان

برای آن‌ها که بر خاک سرد

امیدوارند

و برای آنان که دیگر به آسمان

امید ندارند» (احمد شاملو، ۱۳۸۲، ص ۲۴۸).

این شعر را شاملو به سال ۱۳۳۱ هنگام بیست و هفت سالگی و کموبیش در ابتدای فعالیت جدی شاعرانه خود (دفتر "هوای تازه") و پیش از آزمون دشوار تجربه زندان شاه و سروکله زدن با کمونیسم بورژوائی حزب توده سروده است و از کلمه به کلمه روح و روحیه حاکم بر جریان شعر - که در تمام شعرهای او نیز به شیوه‌ای مشابه جاری است - پیداست که در میان غلغله کشتی مردم و جلوتر از همه پاروزنان نشسته است. بی‌پروای تعداد و تعدد افراد تازیانه به دست. شاملو در شعر و زندگی خود نه فقط از مرزهای "التزام" و "تعهد" هنرمندانه فراتر رفته بلکه چند گام آن سوتر از وظیفه‌ای که کامو آنرا "وارد گود شدن" خوانده، نهاده است:

«بگذار خون من بریزد و خلاء میان انسان‌ها را پر کند

بگذار خون ما بریزد

و آفتاب را به انسان‌های خواب آلوده

پیوند دهد....» (پیشین).

احمد شاملو در توصیف "تعهد اجتماعی" زنده یاد صمد بهرنگی آرزو کرده بود:
«ای کاش این هیولا هزار سر می‌داشت» (بی‌نا ۲۵۳۷، ص ۲۵).

و من بی اغراق معتقدم اگر بهرنگی چندان در میان ما نماند تا چنان رشد کند که صاحب هزار سر شود، چه باک که شاملو خود به تنهایی تجسم عینی التزام و تجسد هیولانی از تعهد بود. دایناسوری با هزار سر. از آن دست موجودات شگفت‌ناکی که نسل‌شان منقرض شده است.

محمد قراگوزلو. پنجشنبه ۳۱ تیر ماه [سرطان] ۱۳۹۵. اهواز.